

در کنار آفتاب نشاند ما تو هر روز
 در ده آب گیت گمانی زلف لبت گرفت
 تا نگاه افکنده چشمش بر کرده
 به جوهری که تا بر فاست بستان گرفت
 صبح او در ترانه دیده از جادو آید
 دیده من که هر صبح در دوزخ فدا گرفت
 چشم ما در دیده ز غبار اطلال گیت
 خواب در دگر گرفته خواند لبت گرفت
 کام پیشین را در دلت بخت جودا بسته
 نایب ندی که فرموده در دلت گرفت

کلام در شکم بیک در شکم ترا دلی شد
 بیل دلی رفته دود در بستان گرفت

شکست غم و یاد و رسم خوانی شد
 فروغ حاضری کل برق نشان شد
 چنان رفته ام در آرزوی داکه لبم
 خبر یافت که نامم بر زبان شد
 زبان بسته با دودان که زنت سخن
 جو طعنه بسته زبان که لبم بیان شد
 غم و غم غم که زنت آن خوار شد
 کسوف همیشه غم ما و یک بیان شد
 سینه در دوزخ که جگر در دست
 باین تو خوار بر پیشانی که سخن شد
 بوی زین که نظاره است ز خوشی دم
 در بر غم ز رفته دم زبان شد
 مرا از بزم تعانی بزم خرم خواند
 بر آید تا زنده کوش بر غنای شد
 بیک سینه و فریاد پر و او بزم
 جوس بر آید و تا جگر کار دلی شد

کلام در شکم بیک در شکم ترا دلی شد
 بیل دلی رفته دود در بستان گرفت

کلام در شکم

بکلم بریده سخن زینب کا کشت

اگر نه این غزه بشکافد زینب است

رفتی ز دوست کار منی بی گزاشیست
که گشته تو هم غم از آن کوی روانیست
بتر به چنانم نم مدی گشاده
که گاه خود در دلم غمی گزاشیست
حال من بد برک و نوارا چو نشانه
آن سرو که آگاه از ناله و غمانیست
روایتی باز گفتن برده چو پیش
که شمع بقا و نسبی و دبا و دمانیست
نمیستد تو چو کشت که خواست برآید
فیض خرسانه دل آید که و دوانیست
تغذیه ز دل زود بروی از غم چنان
و به کیم از آنکه ز خسته نشان
قطع مددم که گشته یکسر آید
بی یاری کسی نیز در آغوش گمانیست
چون روزه خور جانب منجمله افکن
بتر ز سفر چاره برای رمضان
کس در قف جرات با نیست در بی نام
که چنانکه نرسیده دیده بسوی یکرانیست

در دامن زلف و در خفا نود کلی

زینهار مگویم بکلم از عهدان نیست

بچه بجهیده تر ز طره او و در آه کاست
بر گشته تر از آن غزه بخت سیاه کاست
در راه چون جگر سبک نشسته ایم
هر کس که چاه می کند او خنجر راه کاست
مادر او گاه بکینه برادر غلی نیست
خاکیم و بر دباری نیست و نهاده کاست
بکس بسوی معتقد نخواهیم بی بر
و نیاید بکس تیره ز روز سیاه کاست

کونا نموده شمع زلفش شمع کمر خوش برانیده است
دار بر خفته تو هم گسترده شوی ای نقد سرگشت دشت گیاه است

ناده دیدم ای کشتن خسار و کلم

همچون نسیم کیم کل با نگاه است

نما که هستی گاهی خدایت جان است بزم بگری عشق که این آتش نشانی است
براه عشق اگر بپذیرد بر زمین چرخ می چرخد که هست ز عروم میخیزد

بکن یکای عشق که خوار و دگر عشق کفایت در سر دوزخ که حرام است

ز سر دوزخ قهر می شود دریا حباب دگر دریا ز جوی ساسانی است

زدان خود چون یک یک شد شمر درین دوزخ که دوزخ در میان است

ز نقد شانی بدیناه هب که نو که نام یک یک عشق نادان است

فروغ هارفت از غلغله ای زلف سیاه چو روشنا سرایان بگلزار سنان است

بترک سر تو ام تر کرد زشت برید و کرد عشق قسم که در کشتن تکان است

خدا نیست کن اگر کشت جدل نبود

کیم چو بد کاغذ طبع باران است

دانه از سر مجادلت چشم نکرفت با طوفان شکست دلو اندر کشت

نقش ز بر فقر یافت دکانست نتوان لبان سایه ام از نفاک گرفت

بیطالع از دلالت خضر حق کند که شمع جان کاشنی و قطره ز غرض سو گرفت

دریانه دهم

در باغ و هر خبر بر تو بود که نرود
کوی نهاد گشت خراب نه هر گرفت
آید ز دید و گمان بر رخ پای خفته نمن
باید ز پیش رخ نه و بقایان خراب گشت
زنگ از دست به عقل سامان نرود
خواهر را تو آید و خود نرود گرفت
از دل جدت از دست چو نماند
از اشتیاق مودر غم مال و گرفت
صحت میان صافه لایم گرفت
در روزگار مایل آب و گرفت
چون کند و خود عدم از چو نماند
استوده ز کس است که چو نماند گرفت

صندل حکیم یک ز خواب دل کلم
از خوف اشتیاق پیش در گرفت

خفا و غم ز زبان کنی گشت
که عقل بود زین سپهر زبیر توان گشت
شیطان چه گشت بود از اهل کرد
از هر جن چه در زبیر باقی از یک گشت
دنیای غم زبیر میانان گشت
بسی دیده که از حسن که از همیان گشت
مار اهراف تا کس به خود نماند
تن روز که از روی نیای خلک گشت
نارم و خراب است که از هر در خانه
خفا و غم زبیر نماند
آید که به سپاه بود از کشت توان گشت
از هر جن چه در زبیر باقی از یک گشت
از فقر و غم زبیر بود الوده دنیا
خفا و غم زبیر نماند
هر که در کس دنیای نماند
خفا و غم زبیر نماند
هر کس در کس دنیای نماند
خفا و غم زبیر نماند

کلمه کبره از دل شمع زود کبره بر سر

و خاتم کرد که در خاطر در خاک گرفت

بسکه در عالم جان از خون و میان کبره است

است در شرح محبت رسم و آیین در

ساختن آتش از دار و در سپهر است

کار در عارضه منکلی تر از برده است

حسن هم مانند غنی افتاد یکسب از دل است

عاقبت از کبره مراد بر دل است

سر برده همارا که دانست یکسب است

بر و احسان از کرم کلمه از یکسب

غیر حرف سرد کلمه مرهم کافور است

جگر زخم تو معهود و دل زخم شاد است

این زخم زخم آلوده کرد دلم است

بانی رسیده که دلم خود زخم زد

بهشت حق خیر آدم است دل تو شاد است

در شرم خود تو از باغ سرو با برجا

هوزر نیست سر زدنش بر غنچه دارد

ز بسکه منفعل از حیاه فریاد است

در کمال این عالم کبره است
در کمال این عالم کبره است
در کمال این عالم کبره است
در کمال این عالم کبره است

در کمال این عالم کبره است

در کمال این عالم کبره است

در خانه غم می خورد
در خانه غم می خورد
در خانه غم می خورد

ز آن غم که بر سر دم از رویه
صد زخم که در سینه خفته است
از چرخ چرخ دنیا که در غمت نهاده
بطلان طغیان زلف در غمت
این طرفه که در طغیان ایام سرشته
در باغ جان ساه در غمت نهاده
که باید در غمت نهاده
دار که مناجاتی بخوارم ز غمت

در خانه غم می خورد

بیرون کلام از غمت سرگرم غمت
باز که از دنیا با دست زده است
تا تو جادو دل گرفته از فزع غمت
دیده بار دایره روغن زیتون
در کجی نشینی از خواب غمت
خونم اینها که آن روز غمت
دستی بگیرم مردم در بیا با غمت
هم و غمتی غمت آدمکها
که چه بدیدن از غمت خواب
لیک درام از غمت سینه زده
بسکه قدر غمت در غمت غمت
کل ز غمت در غمت غمت

جاده کوز در غمت از غمت

در غمت هر چه بطلان غمت
جاده دارم که غمت غمت

از غمت غمت
در غمت غمت
در غمت غمت

در خانه غم می خورد

در خانه غم می خورد

در خانه غم می خورد

از خون من شد باز یک آفتابم
 چه بسند از دور که هر یک از ما
 که از خلق شدیم که ندانند
 استغنی خانه که دست و پایی
 از خلق هر شام هر دو جام هر یک
 منعم ما را نه میگویم که معین
 نقش باز نشسته اینجا که نقش
 در بر روی هر که این بدید دست
 دل غمناکم در دلش که هر یک
 غیر نشسته ما را از خود دست
 جفت خطا و در و دست که از
 تا که رفتی که رفت با هر یک
 بر یک نشسته سنگ و در دست
 نسبت این جبهه این خاک در هر یک

در این جا
 قلم در این جا

با عزت خانه منزله برین
 بنام می بر شام هست در خانه
 هر قدم لغزید از من قد و کلاه
 کشیده از افتاد که آن سر از من
 از خلق در دست خاشاک خط و رقم
 که از این به در بر سطح یکم چون شام
 روی مقصود از من هیچی از بر من
 نزدیک کار موسیای به دیده نام
 کاشش فخر از خود خاک هر یک
 عالم چون شام بویته هر یک
 کاشان در سایه دیوار کوناه
 هر دم در راه منست از طبع هر یک
 بر منست تازه هر کام در راه
 سر به افتاد از چشم از راه
 روز در هر کوزه میزد هر یک
 هست به در راه در هر یک

ای خانه

ببین خانی جان و دل آفرینگر و دل
هر چه اینجا هست در این دنیا توانست

خبر خاستن محکم عالم جابر گریست
دنیای دوزخ و به او جان نقش با
دربار دیم و به دریا رسیده
از بیکس بدلتی اگر کم و شکر نیست

تا دیده ام خردم و در این نقش
بر دل نم جو دست کنم بر کمر
طرز فلک هیچ دیباچه نمیکند
عجب از این سخن و دلتی نیست رفتی

محرورم باد چشمم از خجسته اگر
کلام مستعد بود در نظرش و نه تر نیست

اگر دلتی در این صده از جوهر نیست
شبنم ببال چند به قویق مرگ بود
ببال و خاک روز به باد پیوار
سپیدش دلتی که سکه در دلتی همین

بر دلتی که بکشد از از اضر نیست
کسی که چه حد لبین ببال و نیست
نقش و کلام چاره و فاجعه نیست
نقش و غیره که در بیک نیست

باید و چه بگوید
کسی که چه حد لبین
بگوید و چه بگوید

ببین خانی جان و دل آفرینگر و دل

ببین خانی جان و دل آفرینگر و دل

درم و

سکه بخت از دزدان میزدند در دزدان عشق زهرن مار هر کس است
 که دزدان تو نگردد از سر هر فایده خوشنایب که صندل در دزدان است
 زدن آتش که در دزدان بایم نهاده عشق از شکم بریده سوخته چمن آتشین است
 از سایه می هر اسب ز کینه میرم هر جا دو کس هم بگردن محمد حسن است
 بدنام عشق زاده و میخانه ام بکلم

وز باده روزه دار لب باغ حسن است

بر دل زلی که عدوت افکار زنده است بیچاره با دوزخه دیوار مانده است
 مرغ از نفس برید و باغ خوش خوش دل چنان به سینه کفایت مانده است
 دل را تو بر دروغم دل چنان کالتب آینه در میان و زلف کار مانده است
 بر هر چو نمیکند زدن عاشقان چشم ترا سر است که بیار مانده است
 خوش نیستی کل سر و کشته آید ششم در آفتاب چسبیده مانده است
 سر رشته برادر اونی بهم نیست در بطور دای شمع ز نار مانده است
 از زور و غش به خورشید میرم از باده که بر دست غم از کار مانده است

باشد نشان خنک افادت و کلام
 آن صوفی نازکی است که بر پا مانده

برای
نیمه شب

انوار

این سطر عینی که زبیر بر روی است
دل در جوارید از دجید کام میزدید
چشم در کز عینک کرم بجا است
ضعف بجای که هسته از غرض و حق
سایه و سازد بر سر آتشی بود
هر یک یکی ز قناعت در کلام
که راه میبرد بر آفتاب و آتش
دست که در اند ز قناعت نه زدنی
خون جاکردن و هدایا بود
هر یک که از حد و اعتدال میزد
فصل که از انقضای حیا و است

مجموعه از مجامع و محبت
در این کتاب که در حد و اعتدال است

صیغه شکست از حق که بجا تر است
رسم و روشی است اهل قضا و محراب
ما جو ز عبادت نازده سر بریم
در بناغ و هر از شکست با ز فدا کار
خون که بر خنده ای کل میزد
طفل اند و دست شان به مهر شاد
هر یک که فوت خوف بدیدار است
هر یک بسوم پیش از دوزخ و آتش

برساند بخت تا کند به شکست
 طغیور ما زد دست کرد بدو از دست
 خست ملک و تو برفت قدرش
 آتش ز آب در هر جا که بدو است
 اسحا که کارش زبانی خوش است
 هر کسی بس از بول بندد که در است
 بخت سیاه بر موی او کور است
 از موی زنجیریان طویم نارسا تر است

دیدم یکم قصه غریب
 و بداند خون زهر دلت تر است

دجله شک از بهار نوق طغیان کرده است
 راز در سینه افغان افغان کرده است
 دل لعل که بوشید دست راز غنی را
 شمع فانی می خورده که نهان کرده است
 زاهد از حسن جهان آرد در حلقه
 آنقدر رفیق که دلداری بکشد از کرده است
 مست باری بخت آرد زوش می خند
 غمزه دلت که خسته را نیرنگ کرده است
 میشود آفرینش که بداد غریبی
 سبیل دایم بر رخ فغانه و بوی کرده است
 ربط سرمانده بان نور غم دیگر سپهر
 هر جا دیده است بیرون از نشین کرده است
 زلف هندو را از دلی خط و تیره
 کافور و گلزار و گلستان کرده است

کمان دراز

فکر بر جلد گلستان داده اند سر کیم

خار در گلشن کشید سمان کرده است

دلایل

دنيا بیک نگاه زلفان گمان گرفت	از یک گشت دیر به دیر نشستی گرفت
بد اختیار در بر جوشم ز شکوه کینم	خاک خاک سید طغیان زده خفا گرفت
بنیویست روغنیدر زما بجا بود	کز غم خلق کم از استخوان گرفت
یک کج گشتی نیست بجز غم غرق بود	یکبار بر او از کف ما میتوان گرفت
درد لغزش از جفا بر سر انداختم	در شب هم حاجت زان نشانی گرفت
در این زمانه بد بهشتی ملک است	پوسته را برین خبر ز کمال گرفت
هر سهر در حقیقت این باشد اگر است	خون سران کوبه ز یک روغن گرفت

صد کلیم و قیاس کوار او برسی

که کف کند در کلویش آغوش گرفت

ما را طبعین از غم روزگار نیست	صد شکر کا طبعیت ما سرور نیست
بد چهره چوین زرد کسی بهر جا	سایه براه ماند اگر نه یواز نیست
آینه دارد در دلش جاب قفاست	آوازه گشت کار به اندوه کار نیست
روشنه لعل جفا نیست دیده اند	روشنه جفاست لکه خانه تاریک نیست
آزاد دل از منبع مشهور است	کشکول فقر او بخور از جوب دار نیست
قطع امید کرده خواب غم در هر	شام شکسته را ز نور بر بیا نیست
دل در کینه آنش تو تو غم کار	آینه که آینه جایی غبار نیست

ما را طبعین از غم روزگار نیست



مجلس خرد کرد و سلمان کاست
در سنگ بدو کعبه بود یک نوازش
یعنی فراوانی زلفی که گفتم
یعنی مرا غیر سحر یاد کار نیست
در کاشی که علی بیضا بجان کلم
خویشیای لوفه برش خا نیت

منم که کرد عدل و بود کار نیست
فسر دو خونی حاکم است
دارد یکم که گویم کسند
که کارش چینی خنده بر دل است
بجز تم که در بر سفید باد نیت
چه در جلاست که در چشم شکایت
هر چه رود در آینه میبازم
زمانه منفصل از طبع بود بارضایت
بسیار سرمه و چشم انداختن و نیت
از وجه شکوه کنم زیر لب زنگار
هنوز کلمه خرد قضا بدیر یک
چنان است که هر چه خانه کلام
بسیار نافرمان داد و تنه دادم
کلمه نوحه سر اسر همیشه کار نیست
زلف که طفلان بگویند نیست
خا و نیت آینه صبح است
تا رفقه با و نام نوشته فرستم
یعنی که ز جوی توام دیده است
عاقبت سر زمان نکند از خط ما فر
پرست نواز کیم و قفا بر است

در کمال و توان بر دل
در کمال و توان بر دل

در کمال و توان بر دل
در کمال و توان بر دل

درین شب
درین شب

که کاغذ قدر دنی تو تبا نیست	بخت عالم پر دست نیست
کف نشانه سزاوار غما نیست	دست یافتند در جزع نیست
که ایک لحظه بد نام خدا نیست	دل آگاه مر باید و گرنه
ازین زینست نقش پاکجا نیست	در بنج محنت سراجی ننگ حرمه
که آتش نریزید آتش را نیست	خزیده را این جانیه ماست
چو می کاسه از دانه دانه نیست	سرکامیه ام از بار سودا
شب آیدم که حساب بند	کیم ازین کفشتن کار نیست
شیخ اصحاب و خویش بیای صبا	دل کار خفا طالع ناس زد اگر نیست
دهر و اگر کشان غم بدجا که نیست	بماند کان لب از کفر طبع نیست
تا خنجر خنده را لب بار و اگر نیست	کل و اشکفته در چشم و هر کس بدید
ز کشتن زلفت هر که کف بن خلکد	خونم ز لبی برشته بود و فاشده
روز دیگر دهر غمگده ام را سا که نیست	خاکش بآب سیل سرشت از پیکون
سرگرم شستیان تو هر جا که با که نیست	نقش قدم چو خامه نوشته ز نوز دل
باید کیم محبت سینه بدجا که نیست	از هر کردنه برین بلاد بر پیوست
بخت یکدیگر بدنه کان بر تو نیست	رویشین در خانه مهر نیست

بسم در بنم

عاشقانه

عاشقانه

فان

بسکه در بزم نش طهارت
خول ز نور کلخان بر درخشم
قوه خنده در یک طنبوریت
در بشت طالع ماحوریت
عمره پروانه رو بوده ام
تا تو باشی رو بخور شد آفت
بسی در گوشت اهل جهان
دند تو ملکم لبست داد و بخش
چند قدم کف جسم تو زیت
زخم در دوزخ زینا بودیت
برده بر عالم جسم تو کیم

شعشع دفاوش هم مستوریت

زخم تنه جفا هم غبار است
تمام نسل زندگان که کز تو باشد
یک نشسته لبان قوه در شوره
دذوق قهوه فنا بجز مویند
نور در کناری که در بندگی خیال
چو شمع طریقه سینه جانند
یک در تنگ بر دل کائنات است
ز بحر زنده ننگ نه جفا نیست
بناشخان که سحاب چو غبار است
که چند مشکف منزل غراب است
که همیشه در افروش جفا نیست
بقول روحفان پسین شایب است

ارک

بچه افتاد در دهن
زانه عدد و سفت است
همچنین در دهن بعد از یکبار

براه غنی که بریم گشت سادگ
شکست به نویدیم خوار و جرات
از که هر روز به بند زلف غفلت
دلت بر گشتی حرص و بخت را گدایت
کلمه بد و بر خیز دل شکسته

همیشه در غفلت از جمل غایت

کرده و زلف و دلا در در ملک شوق و بخت	بر پیش داند چون خنده حایت
چونست بختی عانی گشت به سبک	چیز که می توانی دوست زو شای
در شمع ز غفلت خفته بود که باز دارد	تا بخت و بخت را است و باز در خوار
چون در سر اندازی سر به بخت	دلت و بختی گشتی در خانه بخت
که چرخ بر نبرد و گشتی بخت	روزم سپاه گشتی قفس آفتاب
بخت چو گشت عادت و بخت	چون دلی بر بند و دلا و بخت
و بخت و بختی بخت و بخت	زیر که عیش و بخت و بخت
بخت و بخت خفت و بخت	آید که بخت و بخت و بخت
تا دوزخ و بخت و بخت	کلمه بد و بخت و بخت

تا بنام غرض بختی خدایت کرده است
از بختی میوه بختی و بختی

و بخت را بخت

بر جوی از کوزه هر دم کلام از صاحب	قطره زین شاد در که دنیا عمارت بر سر است
من که بنم تو جز بقتل یاد و بود	مانده از شکست چنین معنی که جوید است
نکست و جنبه علی ترا دیده است	بر جهان و در سکاهه تنگ خندیده است
سایه ام را حاد و قهر که افتد بر زمین	افق البقاات تا غن تا دیده است
از قضا و خفا که سر را بر لعل لایم	کاسمان از ناز غن ماه نوشن غار دیده است
دیده ام خاک پیت و نیت و نیت	یک خفا که سر را بر لعل لایم
تا سواد خط سبکست کجاست	مر که کجاست خط سبکست کجاست
یک بود یارب که یارب است با کوی تو	هم نام حق که با رخسار است بر دیده است

از فراقت جانم فرموده دلدرد کلم
که با یار فاصد زلفت نه در دوزخ است

دختر ز در کنار سبک که گفت	برده که کار با بد نیت خود رو گرفت
بزم عشرت از نیت از جا جدا	کاشش حرفت و جانیش خود را گرفت
سیر کشی کردی و کل غم نه در دگر	سبک نه ز غم حاکت دست برین گرفت
هند و از اوج جاد کشتی از نیت	خالد و کشته خشم تو خوشی بگرفت
او که از زلف سیاه خوشی نکند	با سینه ز غم بر سر مهر نون گرفت

عجب از کوی و نیت

خسته بسیار
در روز غریب

خسته بسیار در روز غریب / این غایب که کار در روز دارد / گفت

بیکدم که بر دلم نشد / و بستم
طفل کشم از دویین عاقبت / گفت

ای دل دویین از بد هر دو / که تو هنوز سیر نشستی / و ایست

خواهر بدیده / تا یک کن خاکها کشید / ای ساد صبح کو رنزد نو تالیست

فصل هم سحر دل مرغان / که از آمد طیب / که غرضی دو ایست

ای دل صبح / تا یک سیر چشم / صیقل غرن که کشید / ام بدیدست

در غن بیست / تا تو زنده بود / سامان داده / غنی چنین غار است

قد کشید / و یک فرود / در زخمیت / و این تالیست

سنت زخم / تا که کشید / در کف / است تمام صبح است

نرکان بیست / تا که کشید / دانه / در غن رو بر قالیست

غریب بیشتر / کشید / کلام

در قرص / تا که کشید / در قرص / تا که کشید

در صبح / تا که کشید / در صبح / تا که کشید

چشم / تا که کشید / چشم / تا که کشید

هر که گفت

هر که خف پنهانی و خفا کرد از هر چه هست
 چهره او گشت بر زینت و کم و کجاست
 رسته تو خیزد ز بخت تو معلومست
 صد دانی تو سر را بند و یک لایق است
 یک سر و گردنی از خاک غلت با لایق است
 بهتر هر که ز انبار زنی غنا زینت
 در فعلی بجای نام غیر خجالت از روی
 بتر کج با غلت بر او سر نیز لایق است
 طوطی از تو که منقار زنجی ز کبکی کرد
 گشت ز روشنی که تو در زنجی بر کردی است
 دیده بکشت که پنهانی روز بعد به نظر
 ز ملک این تر و با قفسی غنا زینت
 در وفا ظاهر تصور رفتن گفت و را
 بسته کج همم و ایم و با لایق است
 خون دل مرده شود زنده زان تر زنجی

این که گریه کنیم از صدف مجاز است

آتش کل خورشید در میان نگاه است
 آینه دل روشن شدن آینه است
 زنده که مگر در آینه نور و زلف علی
 انگشت ناهماه پنهانی اول ماه است
 با یک حرافت تو را که گمانم
 چو نقش قدم خانه فر سر راه است
 چو شعله ششم ششم است زبانه
 بر دست زبانه ششم ششم گواه است
 سیاح و دین که با دینم
 بر وازد بیالی در کفن جگر گواه است
 در چشمم زخم خجسته با گزیده
 هر جا که بر شعله خافه گواه است

از این که
 بگوید که

از روز جلوه بهره نداریم و گرنه تا بتر قیامت که ز قیامت است
گرفته سفت کلمه از زنگ
در مرکب از جامه ام هم سیاه است

آن صید شیه فکر دارد کرده است کوهر بریده در چشمه با و ز کرده است
در روزگار خاک کلمه نعمت است خاک که شوق از دست داده است
نارده برده است فراید بخانه ام یک سال و یکانه صبح اندر است
زاده که زنده گشته در غصه صابر و لعل کمان که کلمه در دنیا کرده است
بیاور که نه نصیحت بین اهل از خاک آن ساد به شما کرده است
ساکت که بگو تعلقی در آمده چمن تر خانه ساخته و جا کرده است

دل برده از کلمه صفت زلف و برور

دزدی که سنجیده او را پیدا کرده است

ز بسکه سر زده فرکان او در لعل حدیث شوخ و بدایه از بی اختیار
چگونه خواجه از خاک طم دردم درین زمانه که جمعیت از تر است
بد فراموش او که در سواد رنگ در چه نور کند سید خجسته و در است
منابع از آن که در چه ببالک نرشد بیاد قامت و کار نامه با در رفت

کجاست

بشنو ای همه که از این بسیار بودم
حسرت او از آنکه در دست
ای که نام من در دست او بودم

کشتیاب قدم در جنت دارد که همچو رایت از جلق تو ازها
هر طیر از دست هر قیوم ز کعبه لشکر ملک کن صیانت
ز غبار شکم منور شد بیا بیا ز سبیل کرم منو شد به صحرانت
بخریخ قاصد آهر روانه ساز کیم
اگر صلیح تو ز خاطر کسی نیست

دل بر زین نیست کینه نه بر جنت خود بفتنی بود بیا بر خوشن زار نیست
تا دم در کینه غم زهر از زهر نیست همیشه بر زخم غم منم ز کشته نیست
کار و نانا با غم زینت نه بکسان رنگ بر دهم سپهر از کاشی باو نیست
ز عیبه جاکها رسیده دل بر دشتم زانکه مرهم به کس بر زدن نگر نیست
خو رنجته قاصد جان که هر روز از رخسار جز این طریقه نه بر دور نیست
عاشق صفا و سواد تو ز غم غش غش جرم رنجت بر او از کاشی آخر نیست
اگر بود ارم ز غم عشق هر عامیوم بدو به جلوه کسی در معجزه نیست
چشم منم ز هر جا که بایستد دام شیطانی خلق جزو از ما حد نیست

صید صیغه را کیم از زنده بر با ناک
بیا صیاد سخن از زنده محاکمه نیست

بهر

عالمی غنی
خوار از غنی

بهر
بهر
بهر
بهر

میکنم از چشمم زار
چون زار زار زار

توبه کردم به چشم تنای افاده	ناله را دم از غم از آنش بجان افاده
دست ناکس میبندد زگر در مشت فل	کوهین بر خیزد بین بهلوی افاده
چشمیکه چشمک در مشت دید غایب کند	شکوه باور در دگر ساق و سر کانی افاده
دور ز بانها نفلو که کرده راه از کمر	هر کجا هر چه ز چشم حرم میانی افاده
دلا از غم غم غم غم غم غم غم غم	بر زبانه تا حدت آن میان افاده
عامل در نیا چشم چمن در در چمن	اشک انجا کار و این در کار افاده

خدا کلیم او آرد کس از محبت عالم کریم
تا چون میکار از زبان افاده

چشمه جوشن رشک از غم که نیست	استعد را به سزاور کل آدم نیست
بست نظر از کس کشته خزان کند	باید بر سر ره نیست دلش تمام نیست
مایه نظاره پریشان و غم از دلم	شانه از محبت زلف نه جودم
چشم شانه همه بر کمر من میگوید	دختر ز کجوان و در او آدم
همه از حسرت لعل لب به بیاب اند	شیک بر سینه نه نیست که چشم
نام او در همه دور زبانه مانده	در خفاست نام او در شمع عالم
بد رفت تکه تکه بجا ز لکنت	در جرم جرم کجانی یک چشم نیست

در چشمه جوشن رشک از غم که نیست
بست نظر از کس کشته خزان کند

لیک دلیار

بسکه دلم از غریزان بنافا کنم
هر کجا بزم خود در هر کس باشم

چشم دماغ تو بیه نور فداست بایم

چون نباشد که بغیر از منش مرم

محبوب بر خد از دستش رهاست
سنگ بگرزد لعلش بشینه که دبار است

دستمان مشت ز جبین مهر داده
که هکان کو خشم / هر قدر که هست

از دهن غنچه صفت و رنگ دردم
فقال دیگر جای باب انتظار است

که که به منی که کلیم و از شود
خفت بایم و عقده غم با بر دست

نرم کینش خورش که توفیق کند
بخت به کرم کو آب است خردار است

کرد از چهره من بایک سیاه
انکه در یکس عشق تو غمور است

عز دل رو شدم در هر عالم پیدا
صیف ازین آینه کار دیشی دایدا

و قل بجای هر جا در خشم می آید
این یک لایتم شیرین کجاست

شکوه از اختر طالع نولن کردیم

زینت بخت کل تا رکب ادبار است

شیم خلد که در مبار کشمیر است
شکفتا کل و غار دمار کشمیر است

لب بایله ز تخیال رنگ هر کوفه
که نشاء و فتاب جویا کشمیر است

در کمال غم و غصه و اندوه
در کمال غم و غصه و اندوه
در کمال غم و غصه و اندوه
در کمال غم و غصه و اندوه

در کمال غم و غصه و اندوه
در کمال غم و غصه و اندوه
در کمال غم و غصه و اندوه
در کمال غم و غصه و اندوه

سوره که در این کتاب است
در این کتاب است که در این کتاب است

اگر چه باید دل بستن است فامش در
غمان خوش بر دست خیار کشید
بزرگ ساید و آستان چنان کم شد
که بای فامش در دست کشید
بقای سیرش از عمر سر و میگذرد
که خمر خنده ده جونا کشید
جریه خاصیت تو بیا در لیکن
چشم بخت بیا در خیار کشید
برده جانم خون نشاخت از جودش
چه آهست که بر در کار کشید
برده عالم با که کوشش نشد او است
که زنده ایست که با آیت کشید
کدشتن از لب سبزه کلعد از کلیم
خمس جود به زی در کنار کشید

در این کتاب است که در این کتاب است

در این کتاب است که در این کتاب است

در این کتاب است که در این کتاب است
در این کتاب است که در این کتاب است
در این کتاب است که در این کتاب است
در این کتاب است که در این کتاب است
در این کتاب است که در این کتاب است
در این کتاب است که در این کتاب است
در این کتاب است که در این کتاب است
در این کتاب است که در این کتاب است

در این کتاب است

کرامت کلیم کبر از صوفیه گار است
ما عقل سبک است و در رطل کرن نیست

اگر دهنی نام ورنه دهنست
 و مال اختر بختم عمر خود را می
 تو بدینا بد ما را و غیبت خویش
 نه زلفت غارت است شکسته باز
 گفته که مال خود نیز است غریب
 سوخته کدورت بهر بدن خویش
 رفو بپوش بر روی همیشه زحمت
 بدستار و غارت غنیمت

در آستان جهانست سخنان
 جو شمع دریم در طاق زندانست
 بدو ما در سبیل دیو است بازمانست
 همیشه فغانه دایم کار و دانه
 میانند دل آفرینان اولت دانه
 که هیچ باکتانند صبا سادست
 مگر شایع کلی نازده آستانست
 در لایحی که باز نور ما گلستانست

کلام

کلام دل پہنچے قرب ہو حال اپنے
چہ زندہ کہ در پس دیوار کھستہ است

آن درد که بخون شکن نیست
مع کفر بنای آن نیست
امروز چراغ اهل فقرم
چون خاموشم و پیرم نیست
نفسیه حدیث آتشا ہے
هر کس خویش در سخن نیست

هنوز طره نودا که خایه است ز بیج و تابک خان خرنایه است
 باغچه دیرین و دایان کرمسار که بود خاندان تنگ گرنایه است
 همه حکایت مردم کجاست نه خبر گناه خود مرز خاک بر نیاید است
 بجایه گاه تو بر دل که روانی شود در کجای زنجیر مرغ نیاید است
 جوایز دنیا کوشش تو نمیکرد در زبانه کمر رفته بر نیاید است
 نام کس به نام منی که باری نفس سونبیل مبارک از نیاید است
 ز جود در ایام گلشن ترش خوشن خیال کفر و زشت بد نیاید است
 بر شوره داد و پروبال خود خرد چشم دلم نور و طراوت در نیاید است
 چگونه عیش برده خردک ناز تو را با من خوارم جوایز در نیاید است
 با غم از چشم جبار افسار است به شمار است همان دلم
 نقم کریم را خنده است که زنی تخم بر سینه فشان
 ناله و ابله دور افتاد است بود بر سر کیم سر کو به
 حیف است که فکر افسار است در دلم و در خفاقت نهند

مردم کجا
 در شد کلمات که بنید

در ایام قناری
 در ایام قناری
 در ایام قناری

در ایام قناری
 در ایام قناری
 در ایام قناری

در ایام قناری
 در ایام قناری
 در ایام قناری

بسم الله الرحمن الرحيم

در دو کانه زک در که نیست
که بود در غبار افکند است
اضطراب کشتی از دل با است
باز چشمش بکار افکند است
حسن تو با هر چه بود است
در بد بختی عمار افکند است

همه جا که کلمه از بد است

کرد و نبال سوار افکند است

از کی نشتر خنجر خنجر است
تخته کربل فتنه است خورشید خورشید
هست فدا کشته شد در خنجر است
کل سیر کایه نذر کشتی علم و نثار است
گاه که خاکستری کلاه خورشید است
سایه یک صده ساله کلاه است
خاطر روشن شدن زخم جفا خورد
صفت آینه خورشید زنگار است
بست و بند خنجر آیه اولی است
ناله کج نفس خنجر کمر است
غزوه اوست ناز کربلای فلولی است
خبر رست است بر سر باری است

عاشق دل باخته باک ندید کلمه

سنگ ستم کو بار شیشه خود رها کرد

در غریب خنجر از نشو و نما نیست
در کار خنجر آب در کرم است
چون که ز فدا کشته زین جانم بر آید
این کو شیشه کشته زین غم است

هر چند

در چند که فرکان نور گشته روشن
تن نیست که در سحرش غایت
صد بار که بخت بیاطور زنده
چون توام کسی در برتر نام بخت
از ترش ساید ز زبان حق تعالی
هر جا قدم صبر رسیده آفتاب
نشاد و علم عشق هر کس بیدیم
خار و کل او لایق خرد سیر و کسب
بدین طاعتی نیست از بندگی است
سزا نبردیده است نه در کعبه است

سبکوش گفتم از دهم فغش نمی روی
اینهاست که اوام خدایت
سرفروش از هر چه بچشم می آید
زیر از تو حکیم قوه دانای تر است
زور باز در تو نایم از فغش نیست
باده در طبع شکست که در شمشیر است
با کلامی بود که شکوه و غم
بر طوفان بخت زلف تو جانگیر است
میکنی بر سر من خطره ای که زدم
چون که در سحر طبع مرا اگر است
در غم زلف تو که تمام هم خانه
چون نماند با بر این بخت
از بعد از رفتن من که گشت
سرفروش هم که از قدم تقدیر است

بستی نفس به پیش هر که اندک کلیم
که نمودم خوشی است که خوراک نور است

مستحق
صف

ایها
بجو خدای سر داد

در طبع شکست

در طبع شکست

و تو بنده کسب و کار

از من خوار بیک بر لب نشسته است	بر در و در کسب و کار در آینه نشسته است
از نیش ز تر و کمان شکسته است	ز آه ز سر و دانه دم در شکسته است
خار بست ای که با هر چه کند	نقش قدم خاک نشین ز شکسته است
روشنه لاف و بخت ملک در بند	آینه دل به چرخ جادو نشسته است
و حسن طبعم که از جانب است	نامم که نفا و احباب نشسته است
بر تو من داد که گوشت و کباب	در دست ز غنا و غنا نشسته است

معلی کلام بیک ز غنای بخت رسید
 تا صبح با تب و بیه از روی نشسته است

ملم که شکسته با بوی دکن رس است	بدستم آید جام جان نارس است
رسید هر چه بخت از کون جان است	که هر که خاک بهم بود خوار رس است
پیشگر از فلک اجتناب نیست	چنین که شوره افتاد یک معصوم است
خاک و خشت کشیدم هر جا که سر و دست	هر آن که خاک به بخت در جرم است
چنین که دین و وضع سانه جان است	بر چه هر چه خوار است تو باری است
طییب در عرق سوزم ناکو نشسته است	ز یک منفعت از درد و بیدار رس است
هر جا که رسد و بیدارم و بیدارم	ز آن که بیک نیکو و بیدار رس است

ز بیک چشم

ز یک سو غم در میان گرفته کلیم

ز یک سو غم در میان گرفته کلیم

عشق عاشق دیگر سبب است
بچشم نگردد آن غم که ز یک سو است
ز استخوان ششیدان مگر غم زود
دلیل زاده هر نفس که در غم است
ز بهر تنی در چه نیست غمش
برای سیر بری سیر از کربان است
صدایت غم از آن لب برین غم
که ز نور طوفان در طبع جگر است
برو جگرش تو کل از غم زبانه نهاد
که چشم غم ز دیوار بر کف است
فداه بر خاطر عشق این عجب دارم
که سبیل ز یک سو و غم ز طوفان است
مرا ز محبت بیسار داده شد روشنی
که در زهر کینه غم ز کف است
حیات ام سیرت برین غم زود
چون هست صد کام بهر دین است
تا به دور من برهم زده ام غم
میان سفید ز غم ز کف است
یک سوست غم ز کف و غم ز کف
در بهر غم ز کف و غم ز کف

در حالت غم بر یک سو است

در حالت غم بر یک سو است

غیب

چگونه با برادران عاشقیت

کلیم ابد در هر سو و غم است
در این غم ز کف و غم ز کف

دیدم باو کشید اگر در ایندم در آیدم
 زلفش زلف آتش رخسار باد باده
 طره اش زلف آتش رخسار باد باده
 زلفش زلف آتش رخسار باد باده
 لاله درخست زلف آتش رخسار باد باده
 زلفش زلف آتش رخسار باد باده
 نیست زلفش زلف آتش رخسار باد باده
 زلفش زلف آتش رخسار باد باده
 مشکم چون ساقی زلف آتش رخسار باد باده
 زلفش زلف آتش رخسار باد باده
 تا زلفش زلف آتش رخسار باد باده
 زلفش زلف آتش رخسار باد باده

رفته زلفش زلف آتش رخسار باد باده

زلفش زلف آتش رخسار باد باده
 زلفش زلف آتش رخسار باد باده
 زلفش زلف آتش رخسار باد باده
 زلفش زلف آتش رخسار باد باده
 زلفش زلف آتش رخسار باد باده
 زلفش زلف آتش رخسار باد باده
 زلفش زلف آتش رخسار باد باده
 زلفش زلف آتش رخسار باد باده
 زلفش زلف آتش رخسار باد باده
 زلفش زلف آتش رخسار باد باده

صبا دارد زلفش

سیاد آرد و جوار تو پر شد
هر کس شایسته شد و تو پر شد

است که باریت بود در جوار تو
بکشتن کلمه در رویتش زان درگاه است

در کوه غم فروخته ام	آتش بر از تاب است در آن کوزه کلام
بیمه سیاه زنی در دنیا	کو که بشنیده است و گرفته کلام
آتش جهان منی کند کوزه نشی	دایره زنده در ره آن صید کلام
دل را در جوار تو گذارم	کم حوصله کلام بشنیده از نام کلام
در راه فنا فافله دلی را	دینی مانق دنیا همه کوزه مقام
از نور خود کسی رسیده است	این عقل و اخلاص در خانه کلام
مغایه حق تو در دنیا	محبوب و مطیع اینم از بر تو نام
کوه کلام است و کوه فرج	سر حلقه مغیر از من در دنیا کلام
در خیال اسیرین تو خفته ام	خود کشد کلام از تو بر سر کلام

بچه جوار تو که از دست
گرفته بود که از جوار تو
دوم شقه ۱۲

خالت از دنیا جانم کینه دشت
چند خانه با کوزه حق و طریقت

بسته با پیر خواص مشکون است مرا
 چند در خانه اش نشستی خفته از بوی
 بوزیوسف و پناه که در راه است
 زین ستم آید در فکر جلد و طریقت
 از خونم بسوز عقل و دلالت بکنند
 کم شدن ستره دانی زده که در لایه دلت
 روز محشر ز شیدان که نشاءنا طلبند
 کشته تیغ تو است که تو بن کفر است
 بگویند دولت انداخته همانند
 تا خفته در غلجا باشد زلف نمی است
 حسن و عشق تو هم نیست در این کور
 اینقدر رهت که تن و نفسان برین
 بزم ملک بار در رقعه شکم نیست
 دیده ام تا جو کان نکران دهر است

کرمی آفرنده در فکر غزل باشی کلام

سخی نازده مگر کم ز سزا بکنی است
 صبر از دهشت که همه ناک است
 ناله دارد از دولت تر شکست آید است
 مژه ات وقت پراز نگاهت غرور
 بسته تن غره که نمیشد بکشد آید است
 بر کانی تو کم از آن صف ترکان زده
 که با بسهم شکست ز فرنگ آید است
 داغ از درد فرم نیست در و کافد
 در کور تو با هر که بسک آید است
 نیست چن چایه و با جنبه جانک آید است
 نیم از برین دوست تنگ آید است
 بهر حال هست که در کور بنان مر بازند
 هر که باز آید در باغ زین آید است

مبین زلف

عشق زلف ساینده کردد ز رخسار هر که نیست زده دل غم بکشد
 آرد که خاک نمناک را قطع کند به رخسار پاشیده ز زینت نهنگ است
 در لادل به رخسار هر که نیست به کلمه
 بی صبا و کلمه به زلف زلف است

بایس وفادار شش به زلف افتاده است آفت اوقات به خود بر افتاده است
 شکوه ام زده در صفت طایر زلفانی در هر کلمه به بد بسا افتاده است
 از سر تو صفت به زلف افتاده کرد خایه بکبر به کل به زلف افتاده است
 بسکه درین تنگ چشم دوم غم غم درین از زلفانی به زلف افتاده است
 بر سر دم زلف افتاده زلف افتاده است به زلف افتاده است
 کوی احباب دیده به زلف افتاده است به زلف افتاده است
 رشته کوه زلف افتاده به زلف افتاده است به زلف افتاده است
 جان در به زلف افتاده به زلف افتاده است

بیدار و زنگار را پرده بر افتاده است

نام ترا شنیدن خوش انداخته است به زلف افتاده است
 یک مرغ خانقاه ایامی به زلف افتاده است به زلف افتاده است

در دلم
در دلم

از نوبت الفت هر که گمانی کشیدی	بند ز شمع خد نکست در خانه کجاست
دل شد خور و زهره فامه هر که در دلم	از خود خور و خور عشق آخورد در دلم
از دست تو کار گاری نمیکند	هر جا فصل باد است بهیچان
آه که بر شکست از دل بماند	هر جا که بماند بهیچان هر جا که بماند
کرد در جلی غایت آواره طرز را	جزی به از دست تو گشت

هم ز کلمه شادی ندانست خسته گشت
پیرشته شد خوشدل از خواب گشت

چشم پوشیدن ز رنگ و صورت	روشنی دل را ز نور دیده
با که گمان ساز کار بیگانه	بر و در دلم هرگز نشنا کرد
سرور داد و دزدان و دزدان	ز آنکه دامن عشق زنی بچینی
کو قفس شکست از بر مهر صبا	صید از غایب گرفت بر کوزه
که صبا میروید و بر بر میماند	سبیل راه بر و بر از شکست
حاشه لایق بان و شاعر و نواز	بر و بر کسی که کودکی بخون
مهر خور و بادش و لعل و مردم	هر که خور و لایق و لایق
با چنین مت که خالی گشت جام	هر که دارم که آن نشسته

دیوانه

منم که مدح و کثرت نام من است	کل شکسته در جبهه بی نام من است
چنان که قتل است خون باقی است	چون که کشتن است که باقی خون نام من است
نم نمی شکند خانه آن غم سوزند	زهن که کشتن سوزد زهن تمام من است
برادر ام جودش نه طعن دارد	کدام خانه بشود ز کوه ساد من است
چنان که صدمه من از دم از قلع گوشت	که در دشت غم از قلع و قمع نام من است
فرض آنکه قشاید که فریاد من است	که که در غم از و در دست نام من است
چو نیست بره ام از کام دل بمانم	که هر چه صدمه وارد است همه نام من است
همیشه بماند زلف است در خاطر	که با کمال صفت را به نام من است

که در دست فرزند ارباب و بخت کلام

نام کافتم ز بخت نام من است

چاره خانه خویش بود هر حاجتی در گشت	بر بر سنگ از خون و خون من است
که غنی الفت بیکرم که از غم خون	چشت از بنای دم ز خاک نام من است
وزار و دولت در محنت را یکسان	استانی و ستم در صفای نام من است
مادر کینه که باشد مادر بنیان زنی کنار	خون بود که بره در از در طعن نام من است
نخل است روز در حاشی و دایه من	چاره از کاشی خبر زده نام من است

بلکه هوادار

یکت بود در زخمش بر جانان
یکستان خانه را یکبار در شکر نیست
عاشق و شوق بدامش تمام
شماره نهر عابدان لکان و بر نیست
کار خود را که مریدن که او از لکان
عذر دارد آتشزد که بدتر از تعمیر نیست

یا زبان شمع چند یا زبان من کلم
آن زمان کاش از شکوه قدرت نیست

بد آه مرنگ و دلف نیست
آری به کردگار و دانی نیست
نق کشته ز درد و دل که لبر نیست
کمی بشنید و سخن نیست
دارد در تاب زلف او را
رنگ کمری که در میان نیست
از عافیت عشق خانه بردار
گرام بود و حراستان نیست
چند مدی دام باد و خاک
جستج هر ز عشق و خوف نیست
نه نیست ز درد نیست خای
درخت در زیر آستان نیست

ما که در شمع باد داریم

کمر زحمت جاودان نیست

هر که گشاید از زخم کاش
ز عافیت گشاید که او زنگار نیست
اگر چه کاشستان شکست بر نمان
دلم چه لاله و در قفس زنگار

که در بهر بهمن فضا بانی توانا نیست	مردن بهر بهمن بانی تابان مگر کوه نیست
که در بهر بهمن ترا ای بیا برش حسن	که صد بکس و بهر بکس از کوه نیست
که گشت فراغت نشا کوته فقر	خبر و خوشی بکوه نشا بر کوه نیست
همه درون بهر رفعت باغیان فضا	بیاچ کینه بکوه نشا بر کوه نیست
بقای حالت دنیا ز رخ و خوشی	که تاج و زلف برش و تاج و کوه نیست

در بهر بهمن بهر دلت اراده است	شکوفه بر غنچه خار و کوه است
چیز نماند و کل لا ایمن از کوه است	اگر کشته و دهن در و کوه است
چنین که در فضا بر کوه است	خوبی خسته صبا و در کوه است
نه در تو نه بیل شکفته کل در باغ	که بر کتب و خوشی و کوه است
چیز نماند که غنچه و غنچه کل	صبا بر کوه و کوه و کوه است
بود بهر بهمن از دما و غنچه	چیز نماند که غنچه و کوه است
بدن و دما و کوه و کوه است	صبا بر کوه و کوه و کوه است
بیا و کوه و کوه و کوه است	بر کوه و کوه و کوه است
و این بهر بهمن و کوه و کوه است	بر کوه و کوه و کوه است

چشمه و کوه

چشت ترا به زینجا زما گشت
آینه در ز پو تو خورشید روزگار
درا زین کام بیگانه در ده
درنگ که کشیدت گونا گویا
چشمه که شد ز حیرت اهل است
از الفت قدیم در لطفی است
مستی ز چشمه بود خوشنما در
در حیرت به علم غزل هم میزد
منت زد دیگر کشیدی کشیده است
هر دل کلیم کاشن خود را گشت

لطفی به چو مشک زین و خطا گشت
بایی که همه تو ز در صفا گشت
در دام کوی بیشتر از دانه جا گشت
نقش قدم کجا بر همت نقشی پا گشت
چون چشمه دایم ز رنگ تو تیار گشت
تیر و آتشین بر ارمها گشت
رویت از خط جو نام اهل وفا گشت
عزم غنی جو گاه زد دست که در گشت
ضعیف بختان خوشی به تون عطا گشت
ماند شمع در شبانه زلف جا گشت

سپید در آینه پیرایه خاکی است
مقام دنیا را برای اهل دنیا و کار
بر در و دیوارم دلم غم بر سر هم ریخته
خام خشنو نکایت نیست زلف کار

ز غنای غنای کاشن گمانه است
خضر را از زانو تو کج و در کار
جهان در خانه ام درایم در کار
خود را در زانو تو کج و در کار

درست

مرد را دیوانه دارند و عقل می کشند	بویای که فرشتگان را می کشند
خوشه شمع است با کشته امید	آب و نمک و لعل و شیرینک
اشک دردم عشق است بر هر کس است	هر که در غم است با غم خور است
مرهم نظم در حق چند کس خواهد شد	طرحه او را یکی از سینه جان است
دختر را حل و عقد زلف بود و دل و دم	خانه زخوره بود و دوزخ است

هم از هر که باشد شنای من کلیم
آشنای معنی بزم کم آفتی بجای است

میرم

انگش طبعش از همه عالم رسیده است	انگش در دست دلی از صمیم است
امید با کشتن رنگ بر سینه است	بردوی باز و خفت سیاه روزگار
از شک زلف بجز زخمش رسیده است	خوش و دل و اسب و بویان زاده است
در کشته شکسته کفچه معده و سینه است	دنيا شکسته کشته بر جوار است
فرقه میان بسته بود بر هر دو است	دست از کشته زینت هاناکه است
حاکم ز جیب جبر بر هر کس کشیده است	هر کس بیده طره در با کشیده است
تا با نم هر مهر و وفا با رسیده است	عمر تمام هر فرقه جستجو است
با رای جان زخوش کف کس بریده است	شب طبع کشته راه طبع بر دل است

باغچه حباب

بختیاریه حاجی بادل کلیم جانی که بگرفت حدیقه نیست

که امشب که در بر دیشم بمان گرفت	ببین شمع مرا آنکس بمان گرفت
ربوبه ام ز کزین چنان ز جهت فقر	که غم از قدم ایچکیشان گرفت
بست بود ملک دیش من اتی نون	چنان گرفت که دیش به بیستان گرفت
حدیقه بدل روحانی دور ملک گرفت	خوش بکشد الفت کاه بر من دیش گرفت
کسیکه بخرشت کشیده است او	مرد دیش و جوانی از آستان گرفت
ز غفلت بخت دنیا چه بهره بر دارد	دل که غیر بر داشت دودمان گرفت
نوحه ز دیده کربان چه در دیش گرفت	چو هرگز از تن بخت چو بمان گرفت
کسیکه بخرم است زاده نمرد	هر کس با بدو آن دارد از جهان گرفت

سر یک خدمت قرآن که نکرده علم

بر است بویحه بران خاک کشتان گرفت

سیرک ایستند تنه ایم و بخت	ز شنگی بیل من چرخ کسی همراه نیست
هر روز بخت بخت بخت بخت	در من کوه سحر بخت بخت بخت
افتضاح بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت بخت

بیت ما در دانه جز گاه که گشتیم	آهیم از غمت ز خونم گاه است گشت
پادشاه خوش طبع داد و اند	از لب بر نیاید بر نفس گویا است
در پناه خاک روی ایمنم نه کرد	هر کجا نقش قدم کشید نیز در راه است
طاعت مقبول در گاه ابر کینه است	خاکش بر دانه ذکر کرد علی گاه است
از روخت زرد و زانند از دانه	نجم گاهی بر وجهم نه و گاه است

آهیم از گاه تا هر غمت زبون باشد حکیم

که گشته عروا در سائر در گشته است

و در زلف تر زنی خوار به منزل است	تو که چو خاقان از ترک و گشت افروخت
یکوی منی نبات قدم در میان	ز شک بر لبش اسیر یک پای دگر است
در یک بقیع خمر بر دهنم پیوست	در یک جوهر آید درین دو منزل است
سز شک عاقلی بجایه جویم و فاش	که در زینتی پیشش با او میا است
بروز خمر زرد و ز شرح دور رنگ	شعبه شکی در شرب و فانی است
با که با یک ختم فلجیا همچون ز آ	چون با فعل کم ز فعل کامل است
سحله است در اندر زبان می بود	حیرت هر دو غایت کرانه است
ره کشایش کار جهان خاک است	که عده قاندر موج روی ساهل است

نیمه

خیزدیم بجزیمشکبار کلیم / منت و کجای توام هیچ با کیست

کردیم شمع از رخسار آید از رخ / ای صفت آید ام بجانم آید از رخ

ای ز دل ای صفت شمع از رخ / چون عذرا آمد به چنان قیام رخ

نشد بکلف لعل در کف دست / جفا لوح کوی ساحل منور از رخ

بر لبش باد میزد آهوی کل / در کاشن جان خبر غم از رخ

سرد که آید غم از کف دست / منت گاهت از غم از رخ

بر آب کسی نهانند دست قدرت / و ایم بر آب نهانند دست قدرت

سرخ در روغن و جان بر رخ / در روغن و جان بر رخ

مردن کار بهیچ نیز یک یک / با کوه شمع و شمع از رخ

در و شمع و شمع از رخ / در و شمع و شمع از رخ

تنه و سنان بجای شمع و شمع / کوه شمع و شمع از رخ

کوه شمع و شمع از رخ / کوه شمع و شمع از رخ

کوه شمع و شمع از رخ / کوه شمع و شمع از رخ

کوه شمع و شمع از رخ / کوه شمع و شمع از رخ

کوه شمع و شمع از رخ / کوه شمع و شمع از رخ

کوه شمع و شمع از رخ / کوه شمع و شمع از رخ

کوه شمع و شمع از رخ / کوه شمع و شمع از رخ

کوه شمع و شمع از رخ / کوه شمع و شمع از رخ

کوه شمع و شمع از رخ / کوه شمع و شمع از رخ

کوه شمع و شمع از رخ / کوه شمع و شمع از رخ

حفظ به برکات از سبانی کردار
 خانه از سبب خالی چون شود خدا
 رنگ از حق مرغ و مرغی زود از دود
 سانه از یک جود را از یک جود
 در کین مشین نکر از ام نگار ایام
 خونی را بخار و جود و جود
 نادر زلف را از خونی بر کین
 رنجه بدن دست کل از کین
 جودها با جود و کین نکر از دود
 موده از کین جود و کین
 نشز دیده است نایب از کین
 چشم کرد کار و کین دیده از کین
 کما زلف و از کین نکر از دود
 هر چه می باید زبانی با جود

جویش از دکر در نمی بینیم

بند مرغی زلف و کین

هر کس بود را با نشیند
 بسیار ز جود و کین
 چون هم سینه جینم
 تا ناک تو با نشیند
 مرغ الفت بر بدن باغ
 شبنم از کل جود و کین
 از کین کین بزم و کین
 جان کین و کین با نشیند
 مانند کین نشان دندان
 نقش جود و کین با نشیند
 دیدید که مرغ کین سینه
 فاد کین و کین با نشیند
 از کین و کین

از دور و خاور آنکه برخواست
صد راه تو چون فاش شدند
از راه و حال بر نیخیزد
کوچک بود و راه فاش شدند
در بزم جهان بکیم شمع است

دولت ملک عشق بر سر نهند
سر تا بر دست پاستور نهند
چنانکه عارضی تو بودی و غرض
میراث دیند بکند و نهند
تا دین گشته میکند از دست بر نهند
فی الزحی بکشد و نهند
هر جا که نشسته است در یک کلام
زین بر خطه نیز که هر نهند
زین بخشیت و تاب که در بر نهند
چو کرد و کار را چو نهند
چو این نمیکند که در دست نهند
تا که امده از محضر نهند
زین بر نهند که در دست نهند
دست که در دست نهند
تا خیر و مان ترا نهند
نیک دل بماند و نهند
چو این نمیکند که در دست نهند
تا که امده از محضر نهند

چشم از بکیم در از راه خورشید
آری از خاف لونه در نهند

از هر چه خط و بلیه با طره بر منی نماند
 مورچه خندان شد که آفریدند در طره نماند
 مرغ کبرایت ز دام زلف او بگریزد
 تا او که اندر آن توکلانی صید نماند
 بخند بر رخ منی تا شکست مسکریست
 حیف گاهین عروت یکسرین نماند
 از خط بکار این خواندم که در کنگر
 راجه حسرت بیداری با کر و در نماند
 زینده یارانی بیکان زخم بر لب نشد
 خشک بید عاقبت ز کتب آید نماند
 بیکه در هر کام ده عشق دارد و هر
 غریبار باز در میان نماند

چه زینتر از ناز که نشاید که خوش کنی نماند

شکوه کم کنی در جراح اخسرتن در نماند

زانچه هر روز کون دل کوفته خفا نشد
 کار و دل با بجا رفتن از دست نشد
 آه از آن تنی مثل شک در کار نشد
 کرب و زحمانه خواه محبت بید نشد
 بنیم بر هیچ بر و دم آید نشد
 کار و دل هر رفت و بخت از دست نشد
 دشمنان از خضیع مستی بهر خستند
 کینه با همچنان در خاطر اصابت نشد
 نفع در دل و خوشی در سر جان آید نشد
 منتقت ازین کار سمان آید نشد
 هر چه بود از دل بجز زلفتش از دست رفت
 عاقبت از سر و دین اینی خواند
 شمعها از زخم ما با هم نماند کلیم
 مجلس از شراب آفرید و اصابت نشد

طره است

بکلم دل مضاعف نماید

و در حق هر کسی که با او حق بود

در دشت بختم دام ده باشد	خون خنک کنی را از دهنش
در چشمم ادب را بخت نیست	تا چه توقع از روزگار بستم
دستم بر هاست بایم روزگار	یکبار عشق کس را ز روز بستاند
اگر در گشت گشتی در دگر بود	بغافل شکسته ما بخت بود
بندهای منورین کردار دگر بود	بر غایت صوفی را ستون لکای بود
ناب ز کار سر کل بدتر ز کار باشد	و بخت از غیشش آید نه نماند
هر کار که کار جام جهان باشد	از کمر صغیر و شانی در دونه کرم
بخت بخت خورشید در دگر بخت باشد	نماند از طبعه شکم بنیاد روزگار

و در کلام امید از تیره نغمه خویش

تا چشمم مستش ببارش باشد

جوانی بخت بختان در دگر باشد	وقت از سنه نفسی که از کرد
جوانی بخت بختان در دگر باشد	که گشت از کارم که گشت ترند
بخت از گشتی سرخ بخت باشد	منه بخت تو حق را حاصل کن

کود هر

نور در چرخ تنی بسیر یانچ و بهار
بنا رسده تو بار که هفتاسر کرد
قدم بده بخود چو آتشا کردید
ز کفش ابله میبایدش جدا کرد
کسیکه دلش بزم رعد کار کرد کرد
گفت جام جم و گاشتم که دلم کرد
طبع بچه جوان دهد در هر کسب
ز نقاب تنای بروشنا تم کرد
چو قدر بدقت هر شبست خوار خوان
هر روز شد که عود منده عود نام کرد
برهنه پائی دوا نیکت بیاید
سلوک راه طلب شکسته با بر کرد

زبانده رفعت تن تند و خوش زری

کلام حرفی سخیل را بیاسر کرد

عزیزش کو تشبیه از تو بر دل میرود
چند کار که از فروخت خرج بسپار میرود
خوار غفلت بسکه چشم کار زدن است
بانگ یاد بر جویس از دکه محار میرود
کینه ای کاش میبست بر سر قیل
خون ناختی گشته رفود از یاد قایل میرود
دیر در کار بر آتش است ستاره احمق
گشته با خط و ادم بساحل میرود
چون زبان کنگ باید در سخن نه در کشت
واده تار یکست کار زدن اهل میرود
زبان دارد در حدیث چشم زدن
خانه معصوم است اگر تا بام دکل میرود
بدین تم می رود در هر خوار احمق
هر که سبکش بود بختی منزل میرود

خوشی و کلاف هر نزدیکی نهند	و اگر چه بخت بود عینه بر سر نهند
بچاره دست زنی در جاده تنگ	فشان خط کند تر و سپهر نهند
بکن بر دل که بویاب فیض اهل سما	کنند است بر هر کس چه در نهند
چرخ عقل و ده سرش ز پر توئی	نغز بند تا آفتاب سر نهند
فرخ و صدمه رخانه را و بسیل	چرخ و دست کشاید بیکار نهند
بجز تو که ز دل بچاره صبر طلبی	کنی خشم بر بسیل بانی و بر نهند
و دم زان بخت خشم و جویست	که دست مشک بوی گلشن نهند
درین بهار دستان معنای افسرد	که بر شمع گل ایام بر نهند

کلام خوار و از خط کسبی می معیند

چرا ز خلق اهل وفا بد نهند

دل که بر فرازم شد ز نای افتد	جام هر چند بر شد ز صدای افتد
سخت بسیار بختی دل او نیست	قدم برق بر فرازم می افتد
جام در خن شنبید کنش و بزم	بجو خوری شمع گل ایامی افتد
هر چند در راه بر کفن گرفته	که بر بسیل بیکند بانی افتد
نشین نام و دیار باران	راز بهنای شود گنجی افتد

افزونگار

شاه به که در چو تنی بگشاید
هر که اندر تو به فاست بجای گرفته
چه بگویم که به تو چنان میکند
صبر از ترکتش ز صفا گرفته
نیت به تو به تو به تو به تو
ز آنکه از هفته به نیت بگذاشته

هر که با خنده از تو خواسته انداد کلیم

در شکرش به اندک ز با مر افند

خاک خربت در تو به تو به تو	صبر خاور و کشتن از نام خویانی گرفته
که به نامش نام با خاور خفته کلیم	لایق باد از نماند خج نمانی گرفته
دیده و نه به کنش خفت در تو	مورچه بر به نماند یک سیمان گرفته
میخورد به تو به تو به تو به تو	نیت خیرای دل در دوییده طیفان
نیت طاقت به تو به تو به تو	از تو به تو به تو به تو به تو
بغ خندانگی و موه در تو کی	که نماند خفت به تو به تو به تو
نیت طاقت به تو به تو به تو	ز تو به تو به تو به تو به تو
کار و خفت به تو به تو به تو	انقدر دانه به تو به تو به تو
پای به تو به تو به تو به تو	بر تو به تو به تو به تو به تو
خیرت به تو به تو به تو به تو	تا تو به تو به تو به تو به تو

دست بر شکم کرد خوارده با کلیم

میتون در دست کار با کلیم

تا بخت بر زهرم ما جدا شود خواهم که هر دره و دره و دره
چشم کشایش از غم نیست و ناو در کار غم کند که هر دره و دره
با خوشی تنی که در اجرت وصالی چندان بر کف نشسته راه خوار شود
تا سازد زمانه هر کسی که او ببرد که بر کل زمین کند خوار شود
نزد وقت که در غم از غم بهار مانند غم نشسته بر سرست و ناو
شهر بهشت بهشتی در غم و غم که نقش بار خنده است و ناو
بیکر بوی می از غم بهار که نقش بار خنده است و ناو
نقش دید که غم بهار بهار در کشته شکسته که ناو خوار شود

دشمن با دشمن بهار و کلیم

از دیده بر شکم سر بر بهار و کلیم

غیر از وقت که قانون طوبی بهار و کلیم دل بخورده ترسا و غم بهار و کلیم
این همان دار غم بهار و کلیم سر به غم بهار و کلیم
هر که در غم بهار و کلیم خوار و سر بهار و کلیم

عز دل و دل

مردانم که نشی کار میکنند	قسم او بر سر خود که دشمنانند
دست در کارش سرچشمه است	از جلد و دست سینه بر خود دارند
شیشه با بستره جزو کمر و اکراد	همیشی در بزم توار بر سر کفشانند
خضر و قیوس با از بر بزم در کشید	آن طبعی است که بر جزو بیارند
در خود عجب شایسته کلام است	کسی نداند که از کار جزو دارند

نشود از سکه زدن شکال کردن	طغلب از سکه از خانه بدو
کام دل هم کند اما طبعی	راه از کلمه از باد سپهری
دخست باده کدر ز کافیه	اشک از سر تربت مجنون
شب خیال و خیال بر دلام آید	که کعبه بر سر شمشیر
با بیکه دشمنه بنیدیم غبار	آه صاف فلان جانب از آن
کوبید در اصل غوغای	زخم ما تا نماند که نماند
آه گرفته در سینه نام	کرد باد سینه از بزم
از نذرانده با هر بدو چای	که سخن نماند در تن
میرود از فرغ غوغای	و با نایا کلام آن لب میگویند

چو بختان درازد	ز چشمش و کانی درازد
هانی که بختش در نیاید	کسانی تن میان درازد
از بس خورشید در نیست	نام در لبش نشانی درازد
دل را کله ز کور او نیست	خاوه و حسنش نیاید درازد
دل بد آفت و دیره و زنی	بیا به غم کانی درازد
در باغ جان دمان خندان	در دم کل ز غم درازد
او هم زدن میان خبر نیست	فلانی کم شده کشتی درازد
افسانه و صفت دانه	بای استم هر زودمان درازد
در چشمه در زماجر خواهند	خاکت ازده در مغالی درازد

راحت مطلب کلام از خرج

خیر است هر شان درازد

بید کافه تن عارفه و خود دارد	نور چشمه لعلانی که در دل دارد
بین بخت و نیست ارفاقه زانان	همیشه لغت با صغر و درو طلع
که بختی است بخت آن خو	ز موه که از کف طوق بر کلاه دارد
دل ز شیخ تو چو بخت اندر نام نیست	طباب حلقه آن زلف و مو دارد

در این کلام

سایه که روز شد زنده آید را که نیست در دلدرد
قسم بدختی که شمع است و بیع سینه کی انگیزد عدد دارد
زند و شمع خود را که در کجای دارد و شمع خود کرد و دارد
بخندم و شمع خود را که در کجای دارد و شمع خود کرد و دارد
زبان بر شمع خود را که در کجای دارد و شمع خود کرد و دارد

کلام صد قسم گفتگو دارد

کم بختی هر چند نقص شهر باشد اگر نشسته تا رسیده عیب که باشد
از دهن و خلق خود نکند و خردی زردی که افغان سایل از باشد
شیرازه بد الفت خود نیز نیست اگر سبک باشد بالشی زهر باشد
خود و چنانکه نیست به طبیعت چنان چنان بوده و اندر کس و دستان
در چار باغ کشته کدیم و دندم بخاک که سایل و اندک که نباشد
خود و دیگر که سحر خیز با خورشید کم کن ظاهر که ند و دوقن کس از شهر باشد
افش و افکار خانه در شده با هم است از سبیل حادثاتش دلدرد و دستان
چشمه طبعی است که حال شکستن اند و غیر باشد که در کجاست
نور کلام رفتن تنها راه فرست او در یک بانگ شایب غفر باشد

مظهر بود که بخور شد خوش ناز کند
 چون کند که در دهنش خور کند
 در تن ناز و جوانی از لبش بریزد
 بهر خنده هم بر لبش از کف کند
 مرغ دل و نفس سینه بر دین کند
 که ببال نفسش خسته و خسته کند
 یکدم نغمه نواز و نواز بکشد
 هر چه نواز بکشد نواز بکشد
 کام دل را که بچشم از ناز بکشد
 قفل شیشه‌ای کرده و دراز کند
 دل جو صمد را بخور و وصل بکشد
 که در می کوشش ناز چشم خوش کند
 غار بند و کل از بس لایق کند
 عشق نازی بکل چکات شاد کند
 حقه چون کادر از خوشی برون کند
 شاد هر چند کردن زلف راه باز کند
 تا بماند که بخادر و زلفت با بد
 یک نفس آید و بزم که با و باز کند

مرد عشق تو حکیم است که از دست غمت

می خورد و غن و خیال می شیراز کند

صیقل که با دهن سرو کادر ندارد
 مانند طبیعت که جای ندارد
 خوش که با دهن روزه و نکشاید
 غر از لب پر خنده کو غار ندارد
 ضغم کند که بر روی ناز بکشد
 گاه می ناز بکشد به نواز ندارد
 از بخت سینه ناز یافت و بوی
 شیب نواز شمع خندان ندارد

از روی

از روی ملک بکوه و رفته
 ایستاده سرچشمه زنگار ندارد
 خاسته به پیرایه خورشید
 که در یکی ازین کشتی زنگار ندارد
 در حین بن دیده ز باجی شاد و گلا
 ملک شمس نهاده که خورشید را دارد
 بخور که از خورشید و رگ دارد
 در خواند ز و رفته خورشید را دارد
 بهتر ز یکی که درانی بیل خورشید
 خورشید که به امان که کار ندارد
 در مشربندان به مشربان
 در مشربان که دست ندارد

در چشم یکم در از کریم کل افغان

دیگر اوس معین کل از ندارد

هرگز سرنگایت من را نرفته
 این در گرفته شده بر من و او نرفته
 رویتو به یاد بس کازنگ
 یک نرفته در فضای بخت و او نرفته
 بستم به بیال جامه استون
 یکبار بخت نام من و او نرفته
 مجلس خیر ز غریبه اما همان خوشی
 در من غایب در راه سخن و او نرفته
 خیانه در رخا کشاید یکم
 در نه بخت و دوست و او نرفته

خاک کلیم ز بس غم خوانده است

کلیم بود معین من و او نرفته

جنبش در کلبه هر کوفته نشین باشند
 در به دادید مکن عیش اینی باشند
 سرو سامانم چون شیشه مرز و گشت
 روشش اسب خرابات چنین باشند
 هر که حشمت کند هر دو در هر جا
 چه جاسد نشین چه کشتی میابند
 که خاید نیکمیش از پس ترکان بر حق
 چه عجب نشود صیاد کین میابند
 در خفته نیست خیال در آرزو ما
 همچو کوه سیاه که بر غلغله میابند
 آب حدیده خورشید از کوه
 آب و قنا بد که در آن میج میابند
 رود مجرای چو زما در شستن زخم
 چشم جامه دور و نزدیک میابند
 کلبه فقر هم اسباب تجمل دارد
 بود یا مسند و برانده نشین میابند

خانه صبر عزت زدن لوگفت هم

اینی چه شیخ است کرد خانه زنی میابند

دل ز جبارت از چپن روغاب میرو
 می بود چشمم با استقبال حیرت میرو
 کسی بر حق خویش ترک خانه آن خود کرد
 قوم از بیایه هر هم از جرات میرو
 تنیت فدای خود که در خواست نکست
 عدا دیم نوجوان مصیبت میرو
 که عجز از جور مردمان نکاست میکنم
 رنگ از رخا رخساره فایا میرو
 در ره شفت کراتن فن و فاکش است
 میروم که دورا نامی حیرت میرو

مصیبت

بمعیت از خاکینان خرمیایم
کوته دل در دین بماند ز غم
چو خبر ز غم بماند و ز غم
بر شد و دلم که خبر غم بماند
تو که سخن بماند و دلم که خبر غم

دین خالی از غم بماند و غم بماند

کفن کوی دانی بماند	در دین که ز غم بماند
معنی است بماند	این مرد و دانی بماند
کعبه کند کاد رنگ	کعبه فرموده که نور بماند
بارد رنگ بماند	هر زخم خدای تو که مانور بماند
دست بکرم از لب بماند	تا پای امیدم بماند
کاد رنگ بماند	کعبه فرموده که نور بماند
کعبه کند کاد رنگ	کعبه فرموده که نور بماند

تو که سخن بماند و دلم که خبر غم

کعبه کند کاد رنگ

عشق است که در دین بماند	دلم که خبر غم بماند
کعبه کند کاد رنگ	کعبه فرموده که نور بماند

مانند صدق حجت معجزه داشت
در پند ما طالع معجزه زار دارد
بر طغیانی غرور امان جان
از روز که بسای اهل پیشرو کرد
شکین ده عاشق نه زرق اندوخت
پرسیده غم غنی و غم غنی زار دارد
بر هزار لطف کار که افتاد با تو
نقش خال و خنده لبش که تا به روز دارد
و غم غم ز چشم تو تا رفته گران
فریخته و تن ز کس و خنده خال دارد
افتاد یک در سرش که خسته است سر او
نقدیم سر او لطف تا خود دارد
و سایش هر کام ز سرش بر سر است
چای که مشک بود سر به زار دارد

که می کشم یاد یکم این در حقیقت است

صیاد دلی که به کینه بجز خود دارد

چشم در جهان که است که او دیده
صلح تو که کرد که صفا نداشت
که در دماغ اهل حق نشسته است
رخ جلال و از بهر نشسته
یکجا و از بهر طالع که داشت
حالم کدام روز که اند به تر نشسته
در حیرت و خوفه ساند تو کار
چون در بهر سحر و شکر نشسته
داده او تو حق قدم از سر نشسته
و در کینه غنی تو ز بهر نشسته
حرم بهر نشسته و شب بهر نشسته
آیم ز بهر نشسته و شب نشسته

رکشته

برگشته بود که نیست بجای نرسیده تا زده کم گشت خضر و بهر گشت
از کادخه و تانی نهاده کرده ایم

دیگر کجایم و جا کار گشت

ایرتا بقاست یار دین باده گشت چشم اختر تانی بنید و مانع گشت
بچه کل بین گشت سرمانی بیدیم زیر هر کلبی ز مرغیانی بکنی
تا مانع ارم زرقی نیست زور سریم که کوییم سگ بسیار و ز غم گشت
مانده احوال خسته از زلف مایه گشت بنیم داد از نو و مستانی و گشت
مانی خیم اینجا که او از موانی هر چه نزدیکتر باشد بهت سر گشت
کعبه چنی بخود و بهت بدوشی ام خست تا بجای خرم رسدن خاکید بر گشت
خست می شود کای بر خفان ما را چه گفت بهت است کرم را خفا و گشت

درین و مطرب بکدر می شود طبعیم

دوستان هر دو مانع جاب و دیگر گشت

نه حرافه و گشتی نه درین اگر پس تو طرح بدین عالم احوال گشت
ای خرمی تنگ از ناله کلو بار گشت کس رین باله به و بدین بخت گشت
ای خوشی آن سبک گشتی نه بر او از بهر ترانه که بسیار و گشت

چشمه خسته بدیلمی انداخت بگوشی خواند که بدو دل فرماه رسد
 لبیک از دور و دلم راه جان رسد خوشی در جگر نثار و که تیر رسد
 لذت گشته شوق طبعی اگر در پای هم ندیده اند بگریه رویه باد رسد
 خانه از دلف تو خوشی که در دلم که در که در دلف تو خوشی که در دلم رسد
 بعد جود تو نشود نقد سخن از و کیا برین نه مالیت که میوات با و رسد
 جف باشد ره میخانه مودن بکیم

میسند به که این ملک باشد رسد
 و میر غم در هر کس را خدایم کند بگویش مقام از غلغله های و کند
 چه بخت بدتر است از بیکر خود درین و میگردند گشت کار بخت خدایم کند
 چو آنکه دلیل که میز فاست در هر همان ندان که کل خدایم کند
 باسم و رسم هر چه در دلم نیست با خدایم نیکین بستم به بود تر ز خدایم کند
 هر که سر در پان چنان بر می کرد لطافت او بود بیشتر از خدایم کند
 اگر جدا از تو می را جدال می کنم خود به تیغ تو سخن را و خدایم کند
 ندیده ایم بگو جان مانده برکتش من تو کرد و اول قدم مقام کند
 سر و کلام تو مودن نمیدانم کلام شاه جهان چون تو خدایم کند

زخمی

ز بهر خشن و بخت نام داشت کرد
 بدین روز بدیده من و رخ چنان بود
 کس و عوی و در نه بسیدار گشت
 از غمی دل و خسته و آهسته توان بود
 از تاب در کوفتی و در آفتاب ز شرم
 گمان کوفته نشین عیش و در عالم میانه
 هر که به بیان غمش قیام داشت
 با هر کس که با ختم از غم دل و جان بود
 از بیکه گرفتار و بجز غمش خویشم
 ای کشت بدلت توانم بدانی بود
 بهر و میانه سرو کاهت نام را
 کو خورشید نام سبزان زمین بود
 تاب نبرد و در نام ز خاکست
 از دل و خون و غم میانی نرمان بود

نام و حکیم از بدیدار و زجر

از شک تو تن نام و در کفایت

بخت به جایگاه بار گشته محکم میکند
 سنگ به دانی گشت و در شرم میکند
 کام دل که آید و در در میانش
 تا نوازه میرود و نصیب هم نمیکند
 بر دهم را بیک از در خدایا
 سبب دایم به در شک و طعم میکند
 س که بیا به خفت و در عبادت
 دغم نافی که بیا به در هم میکند
 جیل را در میان و از نسی نظر نگار
 صد فدا و نسی را بیک که بخت کرد میکند
 زلف و لب را که به در هم افکند
 تا برای ما بپشت نه فراموش میکند

بخت طاهر و فرزند ملک بخت
 بخت که خدای تو فرزند خدای تو
 شب نهار و صبح و شب و روز
 این خدای از سار و خدای تو
 خواهر و برادر و برادر و خواهر
 پیش خدای و خدای تو
 و در کین و راحت و کرم و در خدای تو
 همه بر خدای تو و خدای تو
 انفسار حق و حق و حق
 سحر و سحر و سحر و سحر

خدای تو و دولت و دولت و دولت
 زمر و صیبت و صیبت و صیبت
 زمر و صیبت و صیبت و صیبت
 زمر و صیبت و صیبت و صیبت
 زمر و صیبت و صیبت و صیبت
 زمر و صیبت و صیبت و صیبت
 زمر و صیبت و صیبت و صیبت
 زمر و صیبت و صیبت و صیبت
 زمر و صیبت و صیبت و صیبت
 زمر و صیبت و صیبت و صیبت
 زمر و صیبت و صیبت و صیبت
 زمر و صیبت و صیبت و صیبت

مرا و مرا و مرا و مرا
 کیم و کیم و کیم و کیم
 از غم و غم و غم و غم

از غم شکوه کنان نماند
از غم شکوه کنان نماند
خود بختی جویشند در او نماند
خود بختی جویشند در او نماند
در دیا رگه ها شمع بر آتش
در دیا رگه ها شمع بر آتش
خود آتش در آتش نماند
خود آتش در آتش نماند
حاجت از غم و در دلا نماند
حاجت از غم و در دلا نماند
کوچه نشسته زن عوی و شکوه
کوچه نشسته زن عوی و شکوه
جاده عوی گویانی بود در دلا نماند
جاده عوی گویانی بود در دلا نماند
از غم خیز زان نفی نماند
از غم خیز زان نفی نماند
در دیا رگه ها شمع بر آتش
در دیا رگه ها شمع بر آتش
نیت نماند به بدادر آخر نماند
نیت نماند به بدادر آخر نماند

که هم گناه دنیا نماند
که هم گناه دنیا نماند
تا ناخن از چنگ بگریه نماند
تا ناخن از چنگ بگریه نماند
از جور پنهان برید و نماند
از جور پنهان برید و نماند
که به بره گناه نماند
که به بره گناه نماند
دل نماند از در پنهان نماند
دل نماند از در پنهان نماند